



لمورین های ایران

جمع آوری گزارشات : ارغوان ز.ر

این افراد معمولا از طریق شهود و رویابینی قادر به یادآوری گذشته ی خود بوده و ادعا می کنند که حامل اخباری از ابعاد دیگر می باشند. سری کتاب های لمورین های ایران، به بررسی گزارش های افرادی می پردازد که در ایران متولد شده اند. این گزارش ها تصویرگر موجودات فرابعدی، شهر های پیشرفته و جامعه شناسی و جهانبینی موجودات فرابعدی می باشند.

لمورین های ایران

لمورین ها* چنانچه در افسانه ها ذکر شده گروهی از نژاد های باستانی ساکن زمین می باشند که گفته شده پس از یک جنگ عالمگیر با قوم آتلانتیس*، عده ی بسیاری از آن ها کشته شده و وارد چرخه های تناسخ* دیگر شدند و عده ای از آن ها به شهر های زیر زمینی* منتقل شدند. از این تعداد عده ای نیز گاها به طور آگاهانه بین تمدن های سطح زمین تناسخ پیدا کرده تا تجربه ی خود از زندگی را منتقل کنند.

این افراد معمولا از طریق شهود و رویابینی قادر به یادآوری گذشته ی خود بوده و ادعا می کنند که حامل اخباری از ابعاد دیگر می باشند. سری کتاب های لمورین های ایران، به بررسی گزارش های افرادی می پردازد که در ایران متولد شده اند.

این گزارش ها تصویرگر موجودات فرابعدی، شهر های پیشرفته و جامعه شناسی و جهانبینی موجودات فرابعدی می باشند.

جمع آوری گزارشات: ارغوان ز.ر

ایمیل: zardezard3@gmail.com

فهرست

گزارش اول: محافظین

چند وقت پیش خواب دیدم دارم رو پشت بوم قدم میزنم، یکی از لمورا اومده پیشم، من با ناراحتی میگم خیلی دیر به دیر میاید. بعد از چشم اونا خودمو دیدم، دیدم که هر شب که من رو پشت بوم قدم میزنم اونا تو سفینه همون اطراف هستن.



دیدم که میان و با هم حرف میزنیم. چهره ی یک نفرشون برام واضح موند. من ازش خجالت میکشیدم چون خیلی باهام مهربون بود ولی من درست نمی شناختمش.

چند شب پیش خواب یکی از زندگی های قبلی رو دیدم. توی یه سیاره ی دیگه بودیم. دانشجو بودیم و کار هم میکردیم. یه کلوب شبانه داشتیم خیلی بهمون خوش میگذشت. گیاه خوار بودیم و غذاهای خاصی رو دوست داشتیم. من زیاد کار میکردم و زیاد اهل سرگرمی نبودم و ولخرجی نداشتم.

چیزایی که شادم میکرد کم بود و فقط پیش اون چند تا دوستم شاد بودم. بهشون احساس تعلق عجیبی داشتم.

متوجه شده بودم بدهی هایی دارن بابت همین ولخرجی و نگه داشتن کلوب. دقیقا نمیدونم بدهیشون بابت چی بود ولی به پول الان ما حدود ۲۰ میلیون میشد. من این پولو پرداخت کردم چون از پولم استفاده ای نمیکردم.

دوستام چهار تا پسر و یه دختر بودن ولی اصلا جنسیت مطرح نبود.

مثلا یادمه من موهام بلند بود ولی لباسای پسرونه و تیره میپوشیدم. ولی اون پسر لوند تری بود و خیلی ظاهر خوبی داشت. اون دختر به اندازه ی زیادی لوند بود و اون دو سه تا پسر دیگه هم معمولی بودن. ولی همه شون لمور بودن ولی خب توی اون زندگی نمیدونستیم که ما یک خانواده ی روحی هستیم.

شبی توی غذاخوری مورد علاقه مون بودیم. میز ها کوچک بود و اطرافشون به اندازه ی کافی صندلی نبود. برای این که پیش هم غذا بخوریم دوتایی روی صندلی نشستیم و غذاهای مورد علاقه مون رو خوردیم.

گزارش دوم: ویروس های ذهنی



توی خواب میدیدم دوست دارم مثل یه آدم عادی درس بخونم. درس و مدرسه توی خواب، معمولا استعاره ای از همون درس های زندگی و سیر تکاملی ما هست. اما دلمشغولی هایی داشتم که برام مشکل درست میکرد. همیشه گم میشدم و فرد یا افرادی ناگهان پیدا میشدن و کمکم میکردن تا برگردم به خوابگاه.

روزی طبق معمول گم شده بودم. توی محلی که سال ها درونش زندگی کرده بودم. اما نمیتونستم راهمو پیدا کنم انگار همه چیز برام غریبه بود. دختری که انگار منو میشناخت و میگفت یک دوست قدیمی هست منو اتفاقی دید و منو به خوابگاه رسوند.
توی خوابگاه، دختری بهم گفت: من پست های آخرت توی بورد و مجلات خوابگاهو دیدم. من از مویان ها یا مورین ها هستم.
منظور همون لمور ها بود به جز این از چند تا اصطلاح عجیب و متفاوت هم استفاده کرد که چندان متوجه نشدم. مثلا درباره ی نژادی به اسم اتازیان گفت.



اون دختر حرفای زیادی زد و حتی عکس هایی از گذشته ی لمور ها نشونم داد. میگفت نیازی نیست نگران اون ها باشی. اون ها موجودات تکامل یافته ای هستن و هدفشون هم محافظت از همین تکاملشون هست. روزهای سخت تکامل رو گذروندن.
عکسی از ۴ لمور نشونم داد که خیلی برام عجیب بود اما زیبا هم بود. عکس از زمانی بود که انگار این افراد تازه داشتن ذات الهی خودشون رو پرورش میدادن. شمایل

شون داشت تغییر می کرد. چیزی که توی این عکس دیدم این بود که اون ها هر ۴ نفرشون در ابتدا دو تا شاخ کوچیک سرخ داشتن و چهره ی یکی دو نفرشون چندان شبیه انسان نبود. ولی نور ارغوانی عجیبی داشت درون هاله شون پر رنگ میشد و حالاتشون تغییر میکرد. چیزی که واضح بود اون ها داشتن تغییر میکردن. به شدت به وحدت و دوستیشون پایبند بودن. با دقت به استدلال ها و دریافت های همدیگه گوش میدادن.

اون دختر از جنگ های مختلفی گفت که لمور ها پشت سر گذاشتن. از اقوام و موجوداتی میگفت که بار ها تلاش کردن لمور ها رو منقرض کنن.

توی مسیر برگشت به خوابگاه، اون دوستی که داشت کمکم میکرد پرسید: توی موسسات و بانک هایی که دیدی طلسم گذاشته بودن؟

گفتم همه جا اونقدر جدی و وحشتناک نبود.

اون شهر کلا آلودگی و ویروس های روانی زیاد داشت. وقتی با چشم ذهن نگاه میکردی، اون ها رو به صورت توده ای از خزندگان ریز و هزارپا و موجودات نه چندان زیبایی مثل پروانه که همگی رنگ کدر و بیماری داشتن میدیدی. توی جوب ها، زیر پل ها، جاهای نامطبوع و زیر پای آدمها. اون موجودات سعی میکردن به آدما بچسبن و آلوده شون کنن. ما هم سعی می کردیم از روشون جوری رد بشیم که بهمون برخورد نکنن.

گزارش سوم: ورود بازدیدکنندگان به زمین

این خواب خطاب به یکی از دوستانم در زندگی فعلی نوشته شده.

تو خواب اولش فقط یه تعداد خاصی بودیم. تو برام غریبه بودی. اومدیم توی این سیاره. افرادی داشتن به ما میگفتن که چه به سر سیاره اومد و چطور خیلیا مردن، عمارت ها نابود شدن و قبرستون های زیادی ایجاد شد. روی یه صخره ی زیبا کنار ساحل بودیم و همه جا رو نگاه میکردیم.

از نژادهای مختلف بودیم. من چون لمور بودم و قبل جنگ اونجا رو دیده بودم، یعنی تو همین سیاره زندگی کرده بودم، وقتی به صخره نگاه میکردم، اون عمارت و اون دنیای آباد رو یادم می اومد. و همین جور دستمو بردم سمت یکی از بازدید کننده ها دستشو گرفتم.

بعد دسته دسته شدیم. هر کدوم یه جا راه افتادیم تا توی سیاره پخش شیم. تو هم مسیر من بودی. و یه گروه بودیم.

بعد رفتیم به خانواده های زمینیمون ملحق شدیم ولی هنوز هم مسیر بودیم. رسیدیم به شهر.

جای عجیبی بود. پر از کلون. پر از یادمان. یعنی افرادی انگار مرده بودن و دوستان و خانواده شون، یادگاری های باقی مونده از اینها رو توی پارک و گوشه های پیاده و چمنا و هر جا که میشد در معرض دید و توی صندوقچه هایی گذاشته بودن.

رو صندوقچه ها فقط نوشته شده بود حاوی چی هستن. با زبون های مختلف. بعضیاشون خالی بودن یا پره بلوط و برگ شده بودن. ولی اغلب پر از یادگاری بودن.

با تو بهشون نگاه میکردم. مخصوصا کارت های تاروت و گردنبند و چیزای خوشگل.

گفتم نگار اینها یه تیکه از روح صاحباشون رو دارن. برای همین با این که در معرض دیدن ولی کسی ورشون نمیداره. چون از این یادگاری ها میترسن

بقیه ی آدمای بومی سیاره که از سیل و زلزله و بیماری ها زنده مونده بودن حال نرمالی نداشتن. خیلیاشون روحشون تکه تکه شده بود و آگاهی شون در حد یک ربات بود

رفتیم رسیدیم به یه ساختمون تفریحی. اونجا غذا سرو میشد و خوراکی و رقص هم انجام میدادن. خیلی گوشت سرو میشد برای همین گفتم کاش زود تر بریم.

یه بستنی خوردم و رفتم بیرون منتظر موندم تا بریم.

اونجا که تو رستوران بودیم، اونها که گوشت خوردن موندگار شدن و دوست داشتن همونجا بمونن و تفریح کنن. ولی من و تو و چند نفر دیگه گفتیم راهمونو ادامه بدیم. دوست داشتیم به جاهای بهتری برسیم

رفتیم تو شهر. گفتم عجیبه آدما شبیه سازی شدن. کلون شدن. یکی اونها رو تیکه تیکه کرده. اونها مریضن. یکی از بچه های گروه گفت باهاشون صحبت نکنید. بعضیاشون شرور هم شدن.

یکجا دوباره داشتیم صندوق های یادگاری رو نگاه میکردیم. نقاشی، گردنبند، گوشوار و مهره های جالب.

یهو یه پیرمرد پشت سرم وایساد همینطور زل زد بهم. گفتم لعنتی میشه اینطور به آدم زل نزنی؟ یه لحظه حس کردم اجلم اومده که ببرتم جهنم.

پیرمرد خندید. حالشون خوب نبود. همینطور که داشت دور میشد گفت چرا بری جهنم؟ مگه اجاره خونه ات عقب افتاده؟ حرف این پیرمرد سمبل تاوانی هست که بابت نگهداری نکردن از سیاره مون پس میدیم.

تو این خواب، به جز اونها که از سیارات دیگه اومدن اونم نه همه شون، بقیه حالشون خوب نبود. یعنی مردم بومی زمین یا غمگین بودن یا دیوونه و عصبی.

اونها که تو خواب بودن هم میدونستن گوشتای اونجا حتی قابل اعتماد نیست یعنی حتی ممکنه آلوده باشه ولی بعضیا طمعشون گرفت که بخورن و بمونن

اون صندوقا خیلی فضای شهرو عجیب کرده بودن. انگار پره روح بودن و غمگین بودن ولی جالب هم بودن و خیلی چیزای زیبا هم داشتن. بعضی کارتا و تصویرگریاش خاص و دست ساز بودن تا حالا تو واقعیت مثلشونو ندیدم.

بهشون دست میزدیم میگفتیم اینا دست کی بوده. تو گاهی صدای صاحبشونو میشنیدی من گاهی تصویرشون رو میدیدم.

یه جاش دست زدیم به یه کارتی، روی یه تیکه آهن نازک و تزئین شده بود و با رزین هم پوشیده شده بود و توی جعبه ی موسیقی مخمل قرمز بود. دست بهش زدم هاله اش آبی کدر و سردی بود. گفتم خانومی که صاحب این بوده از مریضی مرده. گفتی آره چقدر هم روزای آخر از درد ناله زده.

رسیدیم یک جایی، هر جای مسیر یه عده جدا شدن از گروه، وقتی رسیدیم یه گروه موجود برتر و نورانی بودن. گفتن شما برگزیده شدید و آزمایش ها رو پشت سر گذاشتید. حالا میتونید زمین جدید بسازید.

گفتم چرا ما که مسیر معمولی رو کشیدیم و اومدیم. مثل بقیه غذا خوردیم و تفریح کردیم و اینا

آقاهه گفت که همه ی کسایی که میان زمین نیاز به غذا، خواب و یه سری امورات روزمره دارن. فرق برگزیده ها اینه که توی این مسائل غرق نمیشن. و وقت اضافه شون رو صرف ساختن دنیا میکنن نه زیاد کردن منفعت شخصیشون.

گفت شما البته باید مراقب خوراک و خوابتون باشید و از این ور بوم هم نیفتید چون در اون صورت هم قوایی براتون نمی مونه که زندگی کنید.

گزارش چهارم: مهاجرت به زمین درونی

توی این خواب یکی از دوستان زندگی فعلیم حضور داشت. گزارش خطاب به این فرد نوشته شده.

خواب به این صورت بود که جنگ بود. اما فضای خواب بیشتر سمبلیک هست و انگار داره اون جنگ آتلانتیس و لمور ها رو بیشتر نشون میده. توی خواب، من روحم پرواز کرد و دیدم که دو پیرزن و چند تا مرد جادوگر که مخصوصا پیرزن ها چهره ی بدترکیبی داشتن، پشت درختی کمین کردن و یکی از این کمان های باستانی به دست دارن. تیر های طلایی بزرگ و متعددی توی این کمان جا دادن، پیرزن ها میخندیدن و نقشه ی حیله گرانه ای توی سر داشتن. کمان رو روی زمین انداختن و سوار حیوونای چهارپای خاص خودشون شدن و پا به فرار گذاشتن. اما کمان تیر های طلایی خودش رو پرتاب کرد. این تیر ها خیلی زیاد بودن و مسافت طولانی طی میکردن. بخش زیادی از جبهه ی ما رو کشتن. تیر و کمان ظاهر سنتی داشت اما از تکنولوژی پیشرفته ای برخوردار بودن و وقتی به هدف برخورد میکردن، آتش و انفجار هم درست میشد. تیر هایی که انگار هدف رو ردیابی میکردن. من توی جبهه ی خودمون چندین نژاد شرقی رو

دیدم. اسم ها رو نمیدونم ولی صحبت ها به طور مثال اینطوری بود که میگفتن : روسیه(اسم فرضی) تمام انواع موشک ها و سلاح های خودش رو تست زده و دیگه نمیتونه شانسشو امتحان کنه حالا نوبت هند و نیروهاش هست. من حدود سه نژاد اصلی دیدم توی این خواب. یک عده که شبیه هندی های الان بودن پوست سبزه داشتن.

این ها آخرین نژادی بودن که هنوز تعداد زیادی ازشون زنده مونده بود. اما من و دوستام یک نژاد شبیه اونچه که بهشون میگن آریایی بودیم و خیلیامون مرده بودیم خیلیامون. منو میدونستن از خودم دفاع نمیکنم و داغدار هستم برای همین عقب خطوط جنگی نگه داشته بودن. دوستام هم از نظر روحی روانی حال بهتری نداشتن چندان یا بی طرف بودیم و با جنگ کاملا مخالف.

من کنار چند دوست بودم. اونها توی یک خطی بودن که خیلی از جنگ دور بود. صداهای دور و افکار سیاست مدارا و نقشه های ناقصشون برای مدیریت جنگ رو میشنیدم. و میدونستم شکست بزرگی برای هر دو طرف درگیر رخ میده. دوستام میومدن و سرشونو روش شونه ام میذاشتن. یکجا حال من بد بود و احساس دلتنگی شدید برای گذشته داشتم.



سرمو گذاشتم روی شونه ی یه دختر و شعر سوزناکی رو خوندم با مضمون دلتنگی، یک تصنیف بود. اینقدر گریه ام گرفته بود که نتونستم تصنیف رو تموم کنم و دوستام به جای من خوندنش و تموم شد. یه حالی داشتم مثل جنون یا نسیان، همه ی شعرایی که روزی از بر بودمو یادم رفته بود. حتی نقاشی کشیدنو انگار یادم رفته بود.

دیدم بقیه هم با من میخونن و گریه میکنن. صفحه ورق خورد، دیدم شب شده. تو داشتی توی یک گروه، با مردمی از نژاد های مختلف که عضو جبهه ی ما بودن حرف میزدی. نقاشی های منو به چند تا از دوستات نشون میدادی. درباره ی سبک نقاشی حرف میزدی. همه توی

پناهگاه هایی بودن که زیاد تعریفی نداشت و افراد بی طرف داشتن وسایلشون رو جمع میکردن که برن طی روز های آینده. من داشتم خواب میرفتم اما شنیدم که دارین درباره ام حرف میزنین اومدم پیشتون. به نقاشیا نگاه کردم. تعجب کردم هنوز داریشون. وای عالی بودن اصلا شبیه نقاشیای فعلیم نبودن. بیشتر پرتره بودن و هر کدوم با یه سبک کاملا متفاوت.

من به حرف زدنتون نگاه کردم و کمی هم حالتو پرسیدم و گفتم این نقاشیا رو هنوز داری؟ من دیگه یادم رفته که این ها رو کشیدم.
دم صبح بود، من و چند نفر رو یکی ریخت توی یه چیزی مثل ماشین و از اون مهلکه قرار شد دور بشیم. هر کی که از این جنگ بیزار بود و بیهوده میدونستش. میدونستیم داریم میریم یک جایی تا زندگی رو از صفره صفر شروع کنیم. جایی که جمعیت کمی داشت. احتمالا می خواستیم به شهرهای زیرزمینی بریم. دیدم یک دختری سرش روی پاهامه اما صورتش رو که نوازش کردم رد ریش دیدم و گفتم وا این که پسره. اونها گفتن صداشو در نیار، راننده گفت آره این پسرم هست مجبور شدیم تغییر چهره اش بدیم چون اونها سعی داشتن نگهش دارن برای جنگ.
وقتی که خوب از اون محدوده دور شدیم، پسره سر بلند کرد و لباسای زنونه اش رو درآورد و با من درد و دل کرد. گفت من آواز میخونم. اما الان دیگه دارم نا امید میشم از آینده ام. تازه تو فکر بودم که اجراهای عمومی داشته باشم، اما با این وضعی که پیش اومده باید دیگه بیخیال آرزوم شم. گفتم نه اصلا اینطور فکر نکن، زندگی ادامه داره. اتفاقا الان که بریم توی شهر جدید، اون آدم ها بیشتر نیاز به هنر و سرگرمی دارن چون حال روحی خوبی ندارن. آوازتو بخون و به آینده امیدوار باش. هنرمندا برای همچین روزایی از طرف آسمون ها اومدن.

گزارش پنجم: قاره ی مو

خواب دیدم عضو قبیله ای کهن هستم. هر کدوم از اعضای قبیله رو با روح محافظ یک حیوان میدیدم که نماد نقطه ی قوت و در عین حال ضعفشون بود. تو هم عضو اون قبیله بودی. و حیوان تو یک لمور بود. لمور هم حیوان بومی کوه شستا و اطرافش هست.



حیوان من یک شانه به سر بود. شانه به سر برای من سمبل موجودی هست که از آینده اخبار میاره.

یک شاگرد داشتم که پسر بچه ای بود و بهش خواب بینی و شمنیسم یاد میدادم. حیوان محافظش یک پاندا بود.

توی اون بازه تو توی قبیله حضور نداشتی و به یک ماموریت رفته بودی و صرفا از طریق تله پاتی و خواب شفاف باهات صحبت داشتم و اخبار رو به گوشت میرسوندم.

خوابی دیدم درباره ی خطری که مردم قبیله رو تهدید میکنه. خواب یک آتش سوزی عظیم که خیلیا رو میکشه. به مردم گفتم به هر کی که تونستم اما کسی به من توجه نکرد.

روزی با شاگردم به حوالی قبیله رفتیم تا توی آرامش و تنهایی، مراقبه و سکوت و تعلیم داشته باشیم که آتش سوزی توی دهکده رخ داد. به سرعت برگشتیم به هرکی تونستیم کمک کردیم ولی خب بسیار هم خسارت رخ داد. با تله پاتی بهت رسوندم که هر وقت تونستی برگرد.
خانواده ات آسیب دیدن و به کمکت نیاز دارن. اما درباره ی خوابی که دیده بودم نگفتم.
اومدی و من سرخورده و خسته از تلفات آتش سوزی و نادیده گرفته شدن شهودم گوشه ای نشسته بودم. داشتم وسایلم رو کم کم جمع میکردم تا به زودی سفری که بهم الهام شده بود رو شروع کنم. سفری به شهری توی فلات ایران که صاحب یک هنر ارزشمند و غنی بودن و بهم الهام شده بود که برم و تا جای ممکن این هنر رو یاد بگیرم.
دل و دماغ حرف زدن نداشتم اما شاگردم بهت گفت که چطور این آتش سوزی رو پیش بینی کرده بودم و به مردم هشدار دادم. دوست داشتم برم و دیگه هیچ وقت به اون قبیله برنگردم چون دیدم که چطور منو احمق فرض کرده بودن. حس میکنم رفتم توی همون شهر شرقی موندم.

گزارش ششم: دانه های مقدس

خواب خانوم شمن مسلکی رو میدیدم که درون یه جایگاه مقدس و درون یک کوه زندگی میکرد. این خانوم محافظ گایا یا مادر زمین بود و شیفتگی خاصی نسبت بهش داشت. به نحوی که مراقبه اش ساعت ها همین بود. مثل ذکر روزانه. می نشست و برای گایا چیزی مثل لالایی یا نیایش میخوند، و فرشته ها رو فرا می خوند برای محافظت.
بذر نوعی گیاه مثل نخود رو داشت که خیلی براش عزیز بود و ظاهرا برای سال های طولانی کشت میکردن و غذای خودش و کودکانی که توی اون معبد تعلیم میداد رو تهیه میکرد. همه ی اون بچه ها بی سرپرست بودن.

اما اون گیاه دیگه به ثمر نمی رسید. و کلا محصولات گیاهی خوراکی چندانی نداشتن. دانه ی خوراکی کاملا تمام شده بود. فقط چند تا دونه ی طلایی و اصلی مونده بود از اون گیاه. و فردی اون بذر مقدس رو به خانوم سپرده بود و بهش گفته بود تحت هیچ شرایطی، این بذر ها رو از دست نده. بکارشون اما از دستشون نده. اون سال هم خانوم، بذر ها رو کاشته بود اما همه از بین رفت و بی ثمر موند و فقط چند تا دونه مونده بود و یه بوته ی کوچولو به ثمر رسیده بود که همون دونه های طلایی رو که دارای انرژی زیاد بودن ثمر بخشید.

خانوم رو میدیدم که دل گرفته بود و نگران خوراک بچه هاش. من به اون معبد رفت و آمد داشتم برای نوشتن یک کتاب که درباره ی این خانوم و روزگارش بود. توی نیایشگاه این خانوم که جایی لبه ی یک غار بود، مجسمه ی سنگی چند عقاب و شاهین میدیدم که شبیه هوروس بود و نمونه اش رو الان فقط توی مجسمه های مصر میبینم. هنوز حرفای زیادی بود که از اون خانوم دوست داشتم بشنوم و بنویسم اما رفت و آمد به اون کوه برام سخت شده بود به خاطر مشکل پاهام. خانوم میخواست به من مزد نوشتن کتاب رو بده یا به خاطر یک کاری که برای دیر یا معبدش انجام میدادم و من گفتم که خیر، دیگه برای این ماه ممکن نیست پولی قبول کنم چون خیلی کمتر اومدم پیشتون به خاطر پاهام و احتمالا دیگه هم نتونم بیام.

گرم صحبت با خانوم بودیم. و یک دختر هم اونجا بود. خانوم داشت یک نیایش که کمی هم حزن داشت برای مادر زمین میخوند. ناگهان یک حسی بهم دست داد و از پشت پرده ی اون اتاقی که بودیم و شبیه یک آشپزخونه ی بسیار سنتی بود، یک گاری رو دیدم. که چند جوان حملش میکردن. اونها دانه های خوراکی فراوون داشتن. به خانوم گفتم اینها میگن که با شما کار دارن. چقدر خوراک نیاز دارید؟

خانوم بسیار خوشحال شد و به سمت گاری رفت. اما مشکلی بود. اون برای خرید تنها چیز ارزشمند و نقدی که داشت، همون بذر های مقدس و طلایی بود. و این خانوم توی دو راهی مونده بود که شکم بچه ها رو سیر کنه و این بذر رو از دست بده، یا این بذر رو نگه داره و روزگار گرسنگی بچه ها رو به زودی مشاهده کنه.

پیش همدیگه بودیم. بذری رو گذاشت کف دستم و به من خیره شد و با نگاهش ازم خواست که نظر بدم.

بذر انرژی عجیبی داشت و انگار که باهام حرف میزد. میدرخشید و دست من رو خود به خود تکون میداد و من درگاه شده بودم برای حرف زدن و چنل شدنش در واقع. گفتم بذر نباید از دست بره. نگهش دار. به صاحب بذر ابدا خیانت نکن.
اینجا بود که از خواب بیدار شدم و نفهمیدم اون خانوم در نهایت چه تصمیمی گرفت اما حسی بهم میگه به مادر اعتماد کرد و بذر رو نگه داشت.

گزارش هفتم: سانتور ها

دیشب خواب دیدم شما درباره ی این موضوع صحبت میکنید که اسب ها موجوداتی بودن که توی شکل گیری برخی نژاد ها خیلی نقش داشتن.
من گفتم بار ها خواب دیدم که زمانی یه سانتور بودم و خوابایی که در این باره دیدم تعریف کردم. واقعا این خواب ها رو دیدم ولی نکاتی داشت که برام عجیب بود.
گفتم ولی مطمئن نیستم این وضعیت مربوط به قبل از تکاملم به یه بدن کاملا انسان گونه باشه. پرسیدید چرا؟
گفتم چون توی خوابی دیدم که یه نیمه انسان و به عبارتی سانتور هستم و موهای بور رنگ خورده و لباسایی دارم که مد و فشن امروزی شاید هنوز به پاش نرسیده باشه و توی یه سالن زیرزمینی یه موسیقی ای که شاید برخی سبک های متال یا تم های دارک بهش شباهت داشته باشن، برای موجوداتی اجرا میکردیم. گفتم اگر این مسائل مربوط به قبل از تکامله چرا اینقدر فضا پیشرفته بوده؟
شما خندیدید گفتید که اگر بخواید درباره ی شهودتون پیش داوری کنید محدود و محو میشه و این خوابی که دیدی دور از ذهن نیست. توی اون کلاس فقط دو سه نفر لمور بودن. بقیه از نژاد هایی بودن که نمیشناختم.

گزارش هشتم: نور های آبی

دو روز پیش تولدم بود، آخرین ارتباطی که گرفتن به این صورت بود که یه نقاشی توی خواب دیدم. خیلی شبیه نقاشی های خودم بود. یه رنگین کمون با طیف ارغوانی بود و اون ها روی رنگین کمون ها بودن. با همون لباس های ارغوانی. و صدای خنده هاشون رو میشنیدم که طلایی رنگ بود.

چند روز پیش خواب دیدم یه دختر بچه هستم. ۳ تا آقا اومدن لباسای رنگی داشتن و نمایش اجرا کردن و با هم بیسکوییت خوردیم. یکی از اونها یهو گفت که شنیدم این اواخر نورای آبی رنگ زیادی توی جامعه پخش کردی.

بدبین شدم، گفتم اون کیه که حتی رنگ هاله ی منو میدونه؟ نکنه یه مدیوم طمعکار باشه؟

گفت منم یه لمورم. انرژیش رو چک کردم. انرژی ها هر طور که بخوان خودشون رو نشون میدن. لمور ها انرژیشون بوی یک جور گل ارغوانی رنگ میده. بوی شیرینی هست و رنگش ارغوانیه اما از قلب میاد برای همین، رنگ های سبزی هم درون انرژیشون هست.

گفت منم مثل تو روی زمین تناسخ زدم ولی دیگه چیزی نمونده برگردیم پیش دوستامون و دلتنگی تمومه. وقتی بغلش کردم دیگه دوست نداشتم ازش جدا شم و تو همین حال بیدار شدم.

گزارش نهم: هدیه

دیشب دستبند ها و گردنبندی که برای لمور ها درست کرده بودم رو کادو کردم و توی نامه ام نوشتم که چرا کم حرف هستید یا اغلب اون بخش از خواب ها و شهوداتم که میدونم حرفی از زبون شما شنیدم پاک میشه؟ و خیلی چیز های دیگه.

امروز مهمون خانم صاحبکارم بودم. این خونواده خونگرم و روستانشین هستن اما پیشرفت کردن و افکار امروزی دارن. پیششون خیلی احساس راحتی داشتم و ساعت ها همبازی بچه اش بودم. ظهر بعد از ناهار خوابمون برد. توی خواب جهان آسترال رو مشاهده میکردم. و طبیعتا توی این جهان، ترس های آدمه که نمود پیدا میکنه. توی این خواب، هوا تاریک بود و بارون می بارید. همه جا چاله های آب درست شده بود. با صاحبکارم و بچه اش به جای دوری رفته بودیم تا خرید عمده ی مغازه رو انجام بدیم. توی خواب مراقب بچه اش بودم که سمت جاده یا چاله های آب نره. اونجا از آدم های غریبه میترسیدم چون همه تاریک بودن و جادوگر مسلک. دوست داشتم زود تر ماشینی پیدا شه و به خونه برگردم. ناگهان کنار جاده، نور سفید کوچکی رو دیدم که توی آسمون تاریک، با فاصله ی کمی پرواز میکنه. شاید اندازه ی یک پروانه بود. میدونستم یک روح هست، یک آگاهی، شعوری که به پرواز درومده و مثل یک دوربین مشاهده گر از راه دور برای کالبد اصلیش هست.

خانوم صاحبکارم اسمش سیما هست. سیما گفت این نور سفید برای دختری به اسم یگانه هست. او هم مثل خودته، غیب رو میبینه، الان هم اومده گشتی بزنه. بی آزاره، همیشه میاد ازم نمد میخره برای عروسک سازی.

با خودم گفتم یه جادوگره که عروسک هم میسازه، از این بدتر نمیشه.

توی خواب دیدم که این نور سفید هی سعی میکنه به من نزدیک بشه اما من میترسم و اون دوباره فاصله میگیره. سیما گفت اون بی آزاره، وقتی اینطور نزدیک میشه یعنی هاله ات رو خوب دیده و ازت خوشش اومده.

اما من ترسیدم و خودمو به سیما چسبوندم. یهو دیدم این نور توی بغلم هست. با دستم گرفتمش و بهش خیره شدم. یک گل نمدی سفید رنگ بود که وسطش یک انار نمدی قرمز دوخته شده بود. وقتی انار رو دیدم یاد لمور ها افتادم. ازش به سرعت پرسیدم تو یک لمور هستی؟ اون تیکه نمد میدرخشید و خودش رو به علامت بله تکون داد. من احساس بی قراری شدیدی بهم دست داد و بوسیدمش و روی صورتم گذاشتمش. میدونستم پیغامی از طرف اونهاست. قبل از خواب صدای فرکانس شدیدی رو توی گوشم حس میکردم و چاکرای تاج و

قلبم داشت انرژی گرم و لطیفی دریافت میکرد. مراقبه کردم، صدای ذهنم رو خاموش کردم تا حرف فرکانس رو بفهمم اما نفهمیدم و خوابم برد و این خواب رو دیدم.



توی خواب وقتی داشتم از ذوق گریه میکردم یهو یادم اومد که شاید پیغامی داشته باشه، بهش نگاه کردم، گفتم چیزی هست که بخوای به من بگی، اما نور به تدریج و توی چند ثانیه خاموش شد و توی دستم فقط یک کش مو کودکانه و کهنه موند. گفتم نه خواهش میکنم، با من حرف بزن. از پیشم نرو. اما اون رفته بود. حس میکنم این که من هر روز ساعت ها میشینم و تصاویری که ازشون به یاد میارم رو ذره ذره مرور میکنم و احساس بی قراری دارم، اون ها رو برای ارتباط بیشتر محافظ کار کرده.

گزارش دهم: هاله ی محافظ

خواب میدیدم برای امضای یه قرارداد یا نوعی رایزنی به دفتر یک آقایی رفته بودم. ایران نبود. شمایلمون فرق داشت. توی بعد سوم بودیم ظاهرا و جسمیت داشتیم. موهام بلند تر از وضعیت فعلی بود و لباسای بلندی پوشیده بودم. به زبان لاتینی احتمالا حرف میزدیم. آقای پشت میز هم موهای مواج سیاه و محاسن آراسته داشت. شبیه فرانسوی های دوره ی کلاسیک بود. و همچنین قدرت هاله بینی داشت ظاهرا. چون با دیدن من توی اتاق گفت: فکر میکردم آدم تنهایی باشی یا تنها بیای اما ظاهرا دوستانت هم باهات اومدن.
خودم رو از چشم آقا دیدم. هاله ی لمور ها رو اطرافم دید. اون ها حفاظی به رنگ سبز برام ساخته بودن که هاله های ارغوانی هم داشت.
خوشحال شدم و گفتم معلومه که تنها نیستم، لمور ها هرگز منو تنها نمیذارن.

گزارش یازدهم: دیدار از زمین درونی

هر روز نامه هایی براشون مینویسم. چند روزی ازشون پرسیدم آرزوی شما چی هست؟ مراتب آگاهی فعلیم چیز زیادی نمیدونه. چرا میگید میتونم کمک کنم؟ چرا اصرار دارید بمونم؟ توی خواب دیدم منو به شهری بردن بسیار پیشرفته که پر از پارک های آبی و زمین های سرسبز بود اما تاسیسات و ساختمان های زیبای خودشونو هم داشتن. همه شاد بودن و حیوانات کنار انسان های اون شهر از تکنولوژی استفاده میکردن و به سطحی از شعور رسیده بودن که هیچ رفتار وحشیانه ای نشون نمیدادن.

مردان لمور رو میدیدم با همون رداهای ارغوانی که حین مانیتورینگ و توی حوزه ها و انجام کار می پوشیم. ساختمون اصلی که انگار مانیتورینگ و کیت انتقال و سفر در زمان من هم درونش انجام میگرفت رو دیدم که سفید و دایره شکل بود. از ساختمون بیرون اومدیم و روی صفحه ی سفید رنگی سوار شدم. و از بالا شهر رو دیدم. جلوی ساختمون مجسمه های بزرگی

به شکل زرافه، فیل، کرگدن و حیوانات بسیار زیبا بود. اونها آرزو دارن که تمام مردم زمین همچین دنیایی رو تجربه کنن.

گزارش دوازدهم: درمانگران

چند هفته پیش، یک روز شوک روانی شدیدی به خاطر مشکلات زندگی روزمره تجربه کردم. این اتفاق به حدی ناراحت کننده بود که ساعت ها از حال رفتم. وارد خلسه ی عمیقی شده بودم که متوجه هاله ی چند لمور در اطرافم شدم. محو بودم و متعجب. خیلی مهربون بودن و حضورشون بهم حس خیلی خوبی میداد. بر خلاف موجودات منفی که وقتی حضور داشتن، احساس سردی و سنگینی و عدم آرامش داشتم. ناگهان هاله ی یک پزشک آرکتورین که حس میکنم مذکر بود، جوان بود و بسیار با خرد و مهربان، نزدیک سقف ظاهر شد و چند قدم حرکت کرد تا نزدیک من رسید. آرکتورین ها قامت بلندی دارن و بدن این آقا هم ورزیده و تو پر و در عین حال کشیده بود. من از پزشک احساس شرم داشتم چون نمیشناختم یا برام غریب بود. برای همین چشمامو بستم و خوابیدم.



گزارش سیزدهم: ای چینگ

نشسته بودم داشتم بافتنی میبافتم امشب، ورود نور و گرما رو به کالبدم حس کردم و یک لحظه دلتنگ لمور ها شدم. با خودم گفتم میخواید چیزی به من بگید؟

یک کارت ای چینگ کشیدم و کارت شماره ی ۵۸ اومد. ای چینگ برای فالبینی نیست بلکه یک نوع نصیحت گر هست مثل حافظ تقریبا اما بسیار کهن و عمیق هست و جهان شناسی گسترده ای داره.

به هر ترتیب این کارت بهش کارت شادی و لذت گفته میشه. و با توجه به سوال من نماد یک خبر خوب بود.

طبق عادت به حیاط رفتم تا کمی قدم بزنم. هوا ابری بود کاملا و باد ها خبر از بارون میدادن. نه ماه و نه حتی ستاره ای دیده نمیشد. گوشه ای از آسمون نوری دیدم اول حس کردم روی کوه ها آتش سوزی شده اما دقت کردم دیدم اصلا کوه ها مشخص نیست توی سیاهی و این نور متعلق به آسمون هست و شبیه یک سفینه.



گزارش چهاردهم : ملاقات با مردم ونوس

این نقاشی از ونوس هست. حدودا ۲ ماه پیش وقتی تازه یقین پیدا کردم یک بذر ستاره ای هستم دیدم. قبلش علامت ها و تصاویر ونوس رو توی خواب میدیدم اما اهمیت نمیدادم.

نیاز به کمک داشتم، به خاطر حمله ها آسیب دیده بودم و ضعیف شده بودم. اون صخره خیلی بلند هست خیلی و دیدم چند نفر اونجا خیره به آسمون منتظرم هستن

وارد اتمسفرشون شدم، ولی نه سطح سیاره، وارد فضای تمدن درون سیاره. اطراف صخره چرخیدم، اتمسفر برام سنگین و جدید بود و بسیار وحشت کرده بودم. روی صخره اضطراب داشتم. کلا دوست نداشتم هیچ موجود لطیفی ببینم و گریه میکردم و ازشون میخواستم ترکم کنن. اما اونها به من نور دادن و حرف زدن و گفتن ما دوست هستیم، نمیخوایم بهت آزار برسونیم.

روی صخره یک مکعب از جنس کوارتز صورتی بود که نشستم و پای من رو توی حوضچه ای که از زیر درخت انار کهنی میگذشت شستن و یکی از اون استادان نوری یک سیب به من داد. من میلی نداشتم خوراکی از اونها بگیرم اما ظاهرا نوعی کمک بود. ونوسی ها مردم مطبوع و فهمیده ای هستن اما بیشتر خودمو یه لمور میدونم.



لغت نامه:

لمورین ها:

کمتر کسی پیدا می شود که به ادعاهای کیسی درباره ی تمدنی قدیمی تر از آتلانتیس توجه کند. این تمدن با نام مو یا لموریا زمانی امپراتوری عظیمی در اقیانوس آرام بود و در گذشته های ناشناخته ی زمین، بر بخش عظیمی از این سیاره حکومت می کرد.

کیسی در مورد این تمدن، صحبت های زیادی کرده بود. برای مثال او توضیح میداد که ساحل آندی یا ساحل اقیانوس آرام، در آمریکای جنوبی پیش از طوفان نوح، قسمت عظیمی از شرق لموریا را تشکیل می دادند.

او نزدیک به ۷۰ سال پیش این صحبت ها را مطرح کرد، یعنی زمانی که اقیانوس شناسان اطلاعات زیادی در مورد کف آقیانوس آرام نداشتند، ولی تازه مجمع الجزایری را کشف کرده بودند که زمانی متصل به ساحل پرو بود و زمین خشک محسوب می شد تا این که در کمتر از ۱۰ هزار سال پیش به زیر آب فرو رفت. این منطقه که امروزه به نام Nazca Rise شناخته می شود، با توصیفات کیسی از بخشی از لموریا مطابقت دارد.

این تمدن باستانی با دو نام مو و لموریا شناخته می شود. این دو نام به یک معنا در انواع متون مختلف برای این تمدن مورد استفاده قرار گرفته است. کسانی که بعد از نابودی مو به سرزمین های دیگر پناه برده بودند، از تمدنشان برای آیندگان سرنخ هایی را در داستان های خود باقی گذاشته اند. در این داستان ها ماجرای فرار آن ها از مو به نزدیک ترین خشکی های اطراف

آورده شده است. کیسی توضیح داده بود که اهالی لموریا از نژادی با پوست قهوه ای رنگ بودند که در تعداد بسیار زیاد به پرو مهاجرت کردند.
جیمز چرچ وارد در دهه ی ۱۹۲۰ با مجموعه کتاب هایش نام این مردمان را بر سر زبان ها انداخت. او در این کتاب ها در مورد اشراف لموریا که تحت حاکمیت سفید پوست با موهای زیبا می گوید که از نظر فرهنگی در اوج رشد و شکوفایی به سر می بردند.
این نژاد پس از این که سرزمینشان به زیر آب رفت، به سرزمین های اطراف پناه برده و در آنجا ساکن شده بودند. همین طور، یکی از نژاد های بومیان آمریکا به نام چوماش که در کالیفرنیا زندگی می کردند، در داستان ها و افسانه های خود، صحبت از سفید پوستانی می کنند که از یک جزیره ی غرق شده آمده بودند. آنها حتی نام یکی از جزیره های نزدیک به ساحل این منطقه را به احترام آن ها لیمو گذاشته بودند.
در توصیفات مو آمده که نژادی سیاه پوست نیز در لموریا زندگی می کردند که نوادگان به جزایر میکرونزی مهاجرت کردند و امروزه آن ها را با نام نگریتو ها می شناسیم. بسیاری دیگر از ساکنان لموریا به آمریکا پناهنده شدند که آثار آن ها را می توان در تمدن اولمک ها مشاهده کرد.
به نظر می رسد این نژاد قهوه ای پوست که ادگار کیسی از آن صحبت می کند اکثریت جمعیت لموریا را شامل می شده است. با این که در طول تاریخ، تاثیرات زیادی از طرف تمدن های آسیایی و هند بر فرهنگ و زندگی پلی نزیایی های مدرن گذاشته شده، با این حال آنها نوادگان این نژاد قهوه ای پوست لموریایی هستند.
جالب این که کتاب های چرچ وارد که چندین دهه پیش از انتشار گته های کیسی چاپ شده بودند، هم به این نکته اشاره می کنند که نژاد غالب در لموریا، نژادی با پوست قهوه ای رنگ است.

قوم آتلانتیس

در حدود ۳۵۰ سال قبل از میلاد، افلاطون در رساله ای به نام تیمائوس چنین نوشت: ۱۲ هزار سال پیش از این جزیره ای بوده است بزرگ با تمدنی ستایش انگیز موسوم به آتلانتیس که...
به این ترتیب نام قاره ی آتلانتیس برای نخستین بار بر قلم افلاطون جاری شد و به زودی بر سر زبانها افتاد. وی در رساله ی دیگری به نام کریتیاس شرح بیشتری از قاره ی آتلانتیس و تمدن آن نوشت: آتلانتها افزون بر ۲۰ ملیون نفر بودند که در جزیره ای خوش آب و هوا به وسعت ۱۵۴ هزار مایل مربع زندگی می کردند. در جنگل های انبوه آتلانتیس انواع جانوران بزرگ و کوچک می زیستند و شهر های آباد آن با ساختمان های عظیم به شکل هرم، درخشش نور بود و مرمر...

مطابق گزارش افلاطون: بر این سرزمین اطلس حکومت می راند که مردم او را ستون آسمان می دانستند و در مرکز جزیره در بزرگداشت اطلس، معبدی با شکوه ساخته بودند که دیوار های عظیم داشت و در های آن تزئین یافته بود از سنگ ها و فلزات قیمتی و در زیر تابش نور خورشید همچون الماس می درخشید.
افلاطون ادامه می دهد: مقدس ترین حیوان در نزد مردم آتلانتیس، گاو نر بود که مظهر قدرت به شما می رفت و به عنوان برترین هدیه به پیشگاه اطلس با مراسمی شکوهمند در برابر معبد بزرگ قربانی می شد، تا فوران خون سنگ های مرمر را رنگ آمیزی کند. در قاره ی آتلانتیس شهر ها به شکلی هندسی و زیبا ساخته شده بودند و کانال های آب که همچون رگ ها در بدن به هر سو امتداد داشتند، مزرعه ها و باغها را سیراب می کردند. اساس فرهنگ و تمدن این مردمان سعادتمند، همانا برادری و صفات عالی انسانی بود. اما چون قدرت ایشان روز افزون شد، به تدریج شروع به دست درازی به دیگر سرزمین ها کردند. افلاطون می گوید: روح احساس و کمک در آن ها دیگر از بین رفته بود، آن ها اعتقاد و ایمان خود را از دست داده بودند، آن ها با سپاهیانی بی شمار قصد فتح آتن و سرزمین های شرق را داشتند.

اما زئوس طوفانی بر آن ها نازل کرد. مجازاتی که به هیچ وجه قابل تصور نبود. افلاطون در این باره نوشت: طوفان سبب زمین لرزه و سیل های بزرگی شد، که به مدت یک شبانه روز به شدت ادامه داشت، وقتی دریا جزیره ی آتلانتیس را به زیر خود فرو برد و ناپدید گشت. افلاطون تردید داشت هرگز نشانه ای از این سرزمین گمشده به دست آید. او نوشت: اقیانوس در آن نقطه به مکانی غیر قابل عبور و جست و جو تبدیل شده است.

تناسخ

تناسخ یک باور عامیانه به معنای تولد دوباره پس از مرگ است و ریشه ی آن از اعتقادات ادیانی مانند دائو، بوداگرایی، هندوگرایی، مانوی، برهمایی، جینیسم، سیکیسم، اهل حق(یارسان) و غلات شیعه است که تفاوت هایی در تعریف آن ها مشاهده می شود. بر مبنای تناسخ، مظاهر هستی واقعی یکیست و تمام هستی ها پرتویی از آن هستی است و آن هستی یگانه همان برهمن است که عالم کبیر و روح جهان است و هر چیز جز او سایه ای از هستی اوست. بر این اساس، روح انسان عالم صغیر است که خود نیز پرتویی از روح برهمن است و رستگاری انسان در رهایی از تولد دوباره یا تناسخ اوست. بر پایه ی این اصل روح انسان تا قبل از تزکیه و پاکی کامل بار ها در بدن های مختلف وارد شده و به این جهان بر میگردد و کیفیت زندگی کنونی اش بستگی به رفتار و کردار نیک او در زندگی گذشته اش دارد و راه نجاتش مدد از شهود و درونگرایی و توجه به حقیقت است تا بتواند به حقیقت مطلق پی ببرد.

شهر های زیر زمینی یا زمین درونی:

در سال ۱۹۲۰، مارشال بی گاردنر یک کتاب ۴۵۰ صفحه ای با نام سفری به درون زمین نوشت، تا یافته های خود را در مورد تو خالی بودن زمین بیان کند. وی یافته های خود را از سفر های قطب شمال و ستاره شناسی خود جمع آوری کرد اما جالب آن بود که ۷ سال پیش حق ثبت ایالات متحده برای مدل کاری زمین تو خالی به وی اعطا شد. این حق ثبت اظهار می دارد که ۴ بیلیون سال پیش، وقتی زمین هنوز توده ی گاز منبسط بود، به تدریج با خنک

شدن شروع به انقباض کرد. وقی با نیروی گریز از مرکز به تسالم رسید، نیروی جاذبه به اندازه ای توده را کاهش داد تا زمانی که قطر در آن ناحیه ی استوا ۸۰۰۰ مایل شد.
حالا زمین بی شکل و خالی بود. تکوین ۱:۲
چون نیروی گریز از مرکز در نواحی قطبی بسیار ضعیف تر بود، جاذبه توانایی کاهش بیشتری را در آن مناطق داشت، اما فقط تا زمانی که توده در حال خنک شدن بود. در نتیجه، زمین به خودی خود به شکل یک گوی کامل سفت نشد بلکه بیشتر به شکل هلالی بزرگ با سوراخ های عرض ۱۴۰۰ مایلی در قطبین شمال و جنوب بود. صد ها هزار سال بعد، نژادی از موجودات غیر مادی در ترک های تو خالی عمیق در سطح زمین ساکن شدند.
آنجا در درون زمین، آن ها یک سری تونل به نام شبکه ی آگارتا تشکیل دادند. اجساد این آگارتیان ها حالا با نیروی مغناطیسی بلورین و یک منبع نور که از هسته ی سیاره منتشر می شود نگهداری می گردد. سوراخ های منتهی به درون زمین با لایه ی بسیار ضخیم ابر مخفی می شود چون هوای گرمی که از درون شکاف ها بلند می شود به طور مداوم با هوای سرد قطبی خارج ادغام می شود.
خلبان ها از بالای قطب ها پرواز نمی کنند چون دستگاه ها هنگام اوج گرفتن به درستی کار نمی کنند. اما چیزی که در واقع رخ می دهد آن است که قطب مغناطیسی درون زمین با ایجاد انرژی موج مغناطیسی خود هواپیما را به درون سوراخ قطبی خود می کشد. این چیزی است که شفق شمالی را در قطب شمال و شفق جنوبی را در قطب جنوب به وجود می آورد.
کلمه ی آگارتا منشا بودایی دارد که به جهان زیرزمینی یا امپراطوری اطلاق می شود که تمام بودایی های واقعی بسیار به آن معتقدند. آن ها همچنین معتقدند که جهان زیر زمینی دارای میلیون ها سکنه و شهر های بسیار می باشد، استیلای عالی پایتخت جهان زیر زمینی شامبالا است که محل اقامت حاکم عالی می باشد: به وی پادشاه جهان هم می گویند. باور بر آن است که وی به دالای لاما تبت، که نماینده ی زمینی اوست، دستور می داد پیام های وی را از طریق تونل های مخفی خاصی که جهان زیر زمینی را به تبت متصل می کنند منتقل کند.
تونل های مرموز مشابه در برزیل هم پیدا شدند. به نظر می رسد برزیل در غرب و تبت در

شرق دو قسمت زمین بودند که تماس بین جهان زیر زمینی و جهان سطحی به علت وجود این تونل ها به آسانی مقدور می شد.

ویروس های ذهنی:

بیماری تمدن / وتیکو/ آنتون پارکس در کتاب عدن به ترجمه و شرح الواحی می پردازد که به وقایع ورود خدایان و ماجراهای باغ عدن مربوط است. او می گوید که بر خلاف ترجمه های غلط پیشین که خدایان را خیر خواه جلوه می دهند و اینکه بشریت جایگاه منحصر به فردی برای آن ها داشته، بر عکس ترجمه ی درست این الواح نشان می دهد که بشریت نقش مسحور کننده ای ندارد. مقام اش در حد حیوان کاسته شده و برده ای است در خدمت جماعت ظالمی که از کیهان آمده اند. آنها تکنولوژی خاصی دارند که تا به امروز هم از دسترس ما دور نگه داشته شده. گویا ویروس هم یکی از فن آوری های آن ها علیه ما است. وتیکو اصطلاح مخصوص به کار گرفته شده توسط قبیله ی سرخپوست کری است که به شخص یا روح شروری گفته می شود که با اعمال بد وحشتناک دیگر موجودات را به وحشت می اندازد.

یک بیماری مخفی روانی که روح را مبتلا می کند. انگل ذهنی که اکنون در سطح جهان به صورت گسترده ای شیوع پیدا کرده . این ذهن-ویروس را بومیان آمریکا وتیکو می نامند که مخفیانه و با استفاده از نقاط کور ناخودآگاه، وارد روان انسان می شود و انسان ها را به جنون می کشاند و آن ها را وادار می کند که بر خلاف آنچه که منفعت آن ها است عمل کنند.

این ویروس توسط بیگانگان متجاوز در ذهن ما کار گذاشته شده و از آن برای کنترل ما استفاده می شود. ویروسی که منشا تمامی درد های تمام نشدنی بشر است. این ویروس مقید به قوانین فضا-زمان سه بعدی ما نیست.

این باگ –اشکال در سیستم، ما را فریب می دهد که چرا با گرایشات غریزی بر ذهن ما کار کرده و اینگونه به نظر می رسد که عاملی بیگانه باشد نه برای خود ما. ظاهرا از جهان بیرون از ذهن ما چون یک بوم نقاشی برای تجلی کامل فیزیکی خود استفاده می کند. وتیکو چون یک رویا است. وقایعی که در جهان بیرونی رح می دهد به صورت نمادین بازتاب عمق شرایط روانی انسان هستند.

کسانی که دچار وتیکو هستند مثل آدمخوار، نیروی حیاتی دیگران-انسان و غیر انسان- را برای اهداف شخصی مصرف می کنند بدون اینکه از حیات خودشان چیزی کم شود. اگر این سیاره را به چشم ارگانیسم زنده ببینیم و اگر انسان ها سلول های این ارگانیسم باشند، اگر این سلول ها سرطانی یا انگلی شوند و سلول های سالم را تغییر بدهد، کل این سیاره نابود خواهد شد. انگار که گونه های ما در سطح جهانی اقدام به خودکشی جمعی کرده باشند.

وتیکو عامل سرطانی شدن انسان به عنوان سلول است. وتیکو یک ویروس مخرب است. وتیکو به عنوان یک بیماری، روان خوار است. بزرگترین همه گیر شناخته شده برای بشر. ما به عنوان یک گونه در معرض یک جنون جمعی بدخیم قرار داریم. ویروسی که از ابتدای پیدایش ما در دیگ روان ما انسان ها دم می کشیده.

پل لوی نویسنده ی کتاب های روانشناسی یونگ، شمنیزم، کیمیاگری، نفرین شیطان، معتقد است که پادزهر وتیکو در خود آن نهفته است. وتیکو سرطان روح است. نهانی و سری عمل می کند و ادراک ما را تحت کنترل خود قرار داده و در عین اینکه دیده نمی شود به واسطه ای به ما ابراز وجود می کند. T.me/thelostbook

قاره ی مو:

قاره ی مو یا لموریا MU نام یک قاره ی فرضی است که گفته می شود در یکی از اقیانوس های زمین وجود داشته اما در طلوع تاریخ انسان ناپدید شده اند. این نام توسط یک سیاح و نویسنده به نام Augustus Le Plongeon که کارش بازدید از تمدن های قدیمی بود مطرح شد. او ادعا کرد که تمدن هایی چون مصر باستان و Mesoamerica توسط پناهندگانی از مو که پیش از این در اقیانوس آرام قرار داشته بنیانگذاری شده.

این مفهوم توسط James Churchward 1851-1936 به جامعه ی علمی شناسانده شد و مورد بسط بیشتری قرار گرفت اما او مدعی شد که مکان اولیه ی قاره ی مو در اقیانوس آرام بوده است. امروزه دانشمندان به اطلاعات بیشتری در مورد مو و وقوع یک فاجعه ی عظیم و قابل ملاحظه و نابودی آن در کوتاه مدت دسترسی دارند.

ایده ی مو زمانی برای اولین بار توسط Augustus Le Plaongeon 1825-1908 پس از تحقیقات او در مورد قوم مایا در خرابه های Yucatan مطرح شد. او پس از ترجمه ی

نوشته ای قدیمی مایا در یوکاتان ادعا کرد که تمدن مایا بسیار قدیمی تر و بزرگتر از تمدن های یونان باستان و مصر است.

Le Plongeon اسم مو را کشف کرد چون قبلا این اسم توسط Charles Etienne Brasseur de Bourbourg که از متون قدیمی Troano و الفبای لاندا استفاده کرده بود بد ترجمه شده بود.

Brasseur به این اعتقاد رسیده بود که مو یعنی قاره ای که بر اثر یک فاجعه به زیر آب فرو رفته است. Le Plongeon تلاش می کرد تا بفهمد این قاره که گفته می شود در اقیانوس فرو رفته است در کجای اقیانوس آرام فرو رفته و موقعیتش کجاست.

اگر در جهت غربی سفر کنید در اقیانوس آرام به جایی خواهید رسید که تصور می شود زمانی یک زندگی غرور آمیز جریان داشته. در سرزمینی به نام مو. زمانی بود که هنوز این قاره با فرمانروای خشم و غضب و آتش ملاقات نکرده بود و خانه ای امن محسوب می شد. هنوز مانده بود تا تبدیل به یک قربانی شود. این سرزمین توسط روحانیون سولون توصیف شده است و غرق شدنش به وسیله ی آتشفشان ها و زمین لرزه ها به وسیله ی Plato در Timeaus گفته شده و شرح آن ها در اینجا تکرار مکررات است.